

چشم خاکستری

محسن راستگو

دقیقه مطالعه · ۳,۸۱۳ کلمه · ۱۹ مهر ۱۴۰۵ ۲۰

چشم خاکستری

محسن راستگو

مهتاب نقره‌ای از پنجره‌ی مشرف به حیاط، رویمان می‌تابد. نور سرد ماه و سایه‌ی شاخه‌های لخت تنها درخت حیاط روی دیوار روبرویم دارند سربه‌سرم می‌گذارند. سرد است، این زمستان سرد است، این را همه می‌گفتند، ولی من نفهمیده بودم. جز امشب که نمی‌دانم چرا سردم است؟ پری آرام خوابیده و من خسته‌ام، می‌خواهم همین‌جا بخوابم، اگر بچسبم به پری هر دو گرم می‌شویم، با اینکه دارد یخ می‌زند اما باز لخت خوابیده است. دیگر به اتاقم نخواهم رفت، هرگز تنهایش نمی‌گذارم. پری را صدا می‌زنم، خون تیره ملافه‌های تخت را خیس کرده، می‌گویم کمی جابجا شود، تا ملافه را عوض کنم، اما با سر اشاره می‌کند که بگذار برای فردا، می‌بوسمش و می‌چسبم به تن لختش.

*

دنبالم بود، نمی‌دانم چندمین روزی بود که مثل سایه تعقیبم می‌کرد، چند کوچه را با سرعت پیچیدم و دویدم. امروز حوصله‌اش را نداشتم، هرطور بود باید فرار می‌کردم، راستش بیشتر چندشم می‌شد که نزدیکش شوم. اما یک بار جلویش را گرفتم و گفتم چه از جانم می‌خواهی مردک؟ دیوانه‌ای؟

."گفت "ببین که‌به‌که می‌گوید دیوانه؟ اشتباه گرفته‌ای آقا جان، برو قرص‌هایت را بخور

از کجا می‌دانست که من قرص‌هایم را نخورده‌ام؟ به من گفت دیوانه، من دیوانه نیستم. این تخم لق را پری در دهان همه کاشت، او خودش دیوانه است، دیر یا زود متوجه خواهد شد. دیروز که برای خرید به سوپر سر کوچه رفته بودم، ناخودآگاه حرفهای توحید را با آقای سعیدی شنیدم. آقای سعیدی کارمند بازنشسته شهرداری و مرد محترمی است، طوری که من متوجه نشوم داشت به توحید می‌گفت" دلم برای این زن می‌سوزد، چطور می‌تواند تاب بیاورد؟ توحید سرش را به تاسف تکان می‌داد و تایید می‌کرد". خیلی نتوانستم متوجه حرفهایشان شوم ولی از نگاههایشان متوجه شدم دارند بحالم ترحم می‌کنند، حق هم دارند. چه کسی می‌تواند با زنی دیوانه زندگی کند؟ حیف که نمی‌توانم اسرار خصوصی‌ام را فاش کنم وگرنه به آقای سعیدی می‌گفتم هر چه تلاش کردم برای درمان بی‌فایده بوده است. دکتر لعنتی حرفهایم را باور نمی‌کند، تا می‌گویم پری! سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید دوباره قرص‌هایت را نخوردی؟

از قرصها متنفرم. وقتی چشمم به ظاهر گرد یا بیضی‌اشان می‌اُفتد معده‌ام به غلیان در می‌آید. آب در دهانم جمع می‌شود. می‌خواهم عوق بزنم. اگر پری یک روز حواسش نباشد حتما ترتیب تمامی قرص‌ها مخصوصاً آن قرص‌های کِرم را خواهم داد، لعنتی‌ها انگار چشم دارند و مرا نگاه می‌کنند، گاهی حتی فکر می‌کنم که دارند به من می‌خندند. ولی باید مراقب باشم، دکتر گفت اگر پری ببیند تو قرص نمی‌خوری او هم نخواهد خورد. می‌خواهم آقای سعیدی را بِکشم یک گوشه و بگویم، حضرت آقا برای پری دلت نسوزد برای من بدبخت دلسوزی کن که مجبورم بخاطرش .قرص بخورم

دوباره ماجرای مرد را برای پری تعریف کردم. پوزخندی زد و گفت"حالا قرصارو تو دهنت نگه‌دار و ببر توالت تف کن، فکر کردی زرنگی؟ اینم نتیجه‌ش". دلم می‌خواست خفه‌اش کنم، حرفم را باور نمی‌کرد. گفتم بیا برویم بیرون تا نشانت بدهم. بی‌توجه به من روی مبل می‌نشست، گوشه‌های دامن بلندش را تا سفیدی ران‌هایش بالا می‌کشید، سیگارش را روشن می‌کرد و می‌گفت "همون چند باری که اومدم بسه، منو علاف خودت کردی، تو کوچه و خیابون مضحکه‌ی مردم شدیم". با عصبانیت گفتم حتما آن بار دیده بود که با تو هستم و در گوشه‌ای مخفی شده، فکر می‌کنی دروغ می‌گویم؟ کاری ندارد که، یک‌بار مرا تعقیب کن، حتما خواهی فهمید. کنترل تلویزیون را برداشت و بدون اینکه حتی به من نگاه کند، به تماشای سریال محبوبش مشغول شد. از سریال‌ها متنفرم. از این زجر هر روزه دارم آب می‌شوم، هر کاری کردم نتوانستم جلوی این زن را بگیرم. یک بار نیمه شب رفتم پشت بام و بشقاب ماهواره را بُردم انداختم داخل سطل زباله‌ی سر کوچه.

همان شب بود، همان شب شوم بود، لعنت به آن شب. بی‌صدا بشقاب ماهواره را از پله‌ها پایین آوردم، از شیشه های درخانه، پرتو مهتاب به داخل پاگرد ورودی می‌خزید. وقتی داشتم از در خارج می‌شدم نگاهی به حیاط انداختم، همان شب بود که فهمیدم مرد ناشناس حتی داخل خانه هم می‌آید. ابتدا خوب نتوانستم ببینم‌اش، مثل شبحی از داخل حیاط رد شد. اما لحظه‌ای که نور مهتابی آشپزخانه‌ی همسایه‌ی پشتی، حیاط را روشن کرد توانستم چشمان خوفناکش را ببینم.

اولین بار که در خیابان یقه‌اش را گرفتم و مستقیم در چشمانش خیره شدم، تمام قلبم لرزید. چشمان آبی بی‌روحی که با لایه‌ی خاکستری رنگی پوشیده شده بود. چشمانی که هیچ حسی را منتقل نمی‌کرد، سرد و سخت، رنگ چشم مشخص نبود. نگاهش تهی از زندگی بود. چطور با این چشمان زنده بود؟ مرگ،مرگ،مرگ، او فرشته‌ی مرگ بود؟ تنها واژه‌ای که در ذهنم تکرار می‌شد مرگ بود. عرق سرد کرده بودم. انگار که در حال احتضار باشم، زبانم بند آمده بود. یقه پالتوی مشکی بلندش را از دستم خارج کرد و به راهش ادامه داد.

از آن روز جز خشم، ترس هم به سراغم آمد. از همان شبی که شبحش را در حیاط دیدم یقین داشتم شبها از سمت پنجره‌ی مشرف به حیاط بالا می‌آید و مرا تماشا می‌کند، مدتهاست چراغ خواب را خاموش نمی‌کنم. از وقتی

پری اتاقش را از من جدا کرد، دیگر شبها درست و درمان نمی‌خوابم. تا چشم می‌بندم صدای جیغ می‌شنوم و از جا می‌پرم. بعد از اینکه چند باری برای سرکشی به پری، نیمه شب‌ها بالای سرش رفتم، او دیگر شبها در اتاقش را قفل می‌کند. این زن حتما دیوانه است. دکتر هم دیوانه است. چگونه به این دیوانه بگویم که نگرانش هستم؟ چگونه بگویم که جانش در خطر است؟ کاش می‌توانستم به آقای سعیدی بگویم، که دکتر هم دست به دست پری داده است. بجای اینکه قرص ها را به او بدهد به من می‌دهد، چندین بار به پری گفته‌ام که مرد چشم‌خاکستری داخل حیاط بوده است، اما پری اعتنایی نمی‌کرد، باز همان مزخرفات همیشگی را تحویلم می‌داد." قرصاتو بخور، باید از اینجا بری، بری جایی که مراقبت باشن، من دیگه نمی‌تونم".زنِ احمق!

خیال می‌کند او مراقب من است. من نیاز ندارم کسی مراقبم باشد. کاش می‌توانست این چیزها را درک کند، ولی حیف که طفلک دست خودش نیست. کاش می‌توانستم بگویم، این من هستم که شبها مراقبم تا کسی از بالکن اتاق که مشرف به حیاط است بالا نیاید و آسیبی به تو نرساند.

پری جان شبها لخت نخواب. اگر مرد چشم‌خاکستری بیاید و از پنجره بالکن تو را ببیند، چه کنیم؟ اگر وسوسه شود چه؟ ". صد بار گفته‌ام. این آخری التماسش کردم. عصبی می‌شوم، وقتی که کاری از دستم برنمی‌آید خشم از خود بی‌خودم می‌کند. "نکند تو برای او لخت می‌خوابی؟" این را که گفتم کشیده محکمی زیر گوشم خواباند. بی‌ربط هم گفته بودم، حقم بود. از ابتدای ازدواجمان پری لخت می‌خوابید. شاید تا زمانی که کنارم بود دلم قرص بود، ولی از روزی که از اتاق رفت من نگرانش هستم. این زنِ دیوانه کار دست خودش و من می‌دهد.

چند روز پیش محمود به دیدنم آمد، محمود تنها رفیقی هست که برایم مانده، البته این را خودش و پری می‌گویند، من که یادم نیست ولی محمود می‌گوید در گذشته دوست‌های بیشتری داشته‌ام، باور نمی‌کنم، فکر کنم محمود هم دارد کم کم دیوانه می‌شود، ولی خوب است که درباره قرصها چیزی نمی‌گوید، یکسره خاطره تعریف می‌کند، از چیزهایی که من هرگز به یاد ندارم، می‌گوید آن روزها که بستری بودی، تمام بچه ها آمدند و رفتند، نباید اجازه بدهم پری را ببیند، او هم دارد یک‌طوری می‌شود، دیده‌ام این اواخر زیاد زیر گوش هم پچ‌پچ می‌کنند، به خیالشان نمی‌شنوم، احمق‌ها مدام با هم تکرار می‌کنند." نشانه‌ها را دور کن، نه شاید هم باید نشانه‌ها را جلوی چشمش

بگذاریم". محمود بینوا چیزهایی را داستان وار در ذهنش می‌بافد و می‌گوید، اما من به رویش نمی‌آورم. ممکن است دیوانگی‌اش تشدید شود، چند باری دل به دلش دادم و از خاطراتی که تعریف می‌کرد سوال پرسیدم، خیلی حالم بد شد، بیچاره رفیقم داشت از دست می‌رفت، کاری هم از دست من ساخته نبود، طوری که ناراحت نشود گفتم که اگر می‌خواهد با من بیاید پیش این دکتر کم عقلم. محمود بچه‌ی خوبی است قبول کرد ولی هرگز نیآمد. .به پری گفته‌ام که یک شکلی، طوری که ناراحت نشود باید ببریم‌اش، پری هم می‌خندد

بیچاره پری! هیچ وقت از خانه بیرون نمی‌رود، مگر وقتی که باید برویم دکتر، بی‌خودی شلوغش می‌کند، دیده‌ام که قرص‌هایش را نمی‌خورد. چند باری کشیک دادم و فهمیدم. گاهی که مهربان می‌شود، تا صحبت را به قرص نخوردنش می‌کشم حرف را عوض می‌کند، عادت همیشگی‌اش است. عصبانی‌ام می‌کند، هیچ وقت سوالاتم را درست جواب نمی‌دهد. حق هم دارد، مگر دست خودش است؟ از بس کنار این دیوانه‌ها مانده‌ام، من هم دارم .پاک عقلم را از دست می‌دهم

پری هم گاهی برایم خاطره می‌بافد، شبیه همانهایی که محمود می‌گوید. به‌خاطر همین است که می‌گویم محمود هم دیوانه شده. نکند این دیوانگی مسری باشد؟ نه بعید می‌دانم. اگر بود که من هم تا الان دیوانه شده بودم. ولی چطور شد از وقتی که پری رفت پیش دکتر، آن بدبخت هم دیوانه شد؟ خوب یادم هست که چند جلسه‌ی ابتدایی این شکلی نبود، بعد دکتر هم شروع کرد به گفتن مزخرفاتی شبیه آنچه محمود و پری می‌گویند. اما در بین تمام داستانهایی که پری می‌گوید، آنها را که در گوشم زمزمه می‌کند دوست دارم. حتی اگر اثر بیماریش باشد هم خوب است. مورمورم می‌شود. باورم نمی‌شود که در ذهنش چطور این بی‌شرمی‌ها را ساخته است، یا چطور مرا در ذهنش اینطور تصور کرده که می‌توانم چنان کارهایی را با او بکنم. مگر می‌شود این‌ها را به آقای سعیدی گفت؟

کمی خجالت می‌کشم اما خوشم می آید یک طور خوبی است. ولی تا کمی می‌خندم، دختره‌ی دیوانه لباس‌هایش را می‌کند و می‌خواهد خودش را به من بچسباند. به نظرم هرطور که شده باید قرص هایش را بخوردش بدهم. هرگز اجازه نمی‌دهم از ترحمم سو استفاده کند. دلم برایش می‌سوزد، قهر می‌کند و با داد و فحش می‌رود و روی تخت ولو می‌شود و گه‌گاه هم صدای گریه‌اش را می‌شنوم. تحمل ناراحتی‌اش را ندارم، اما باید قوی باشم.

باید صبر کنم تا درمان شود. دکتر گفت که دیوانگی، اسمی است که مردم ساخته‌اند. یادم نیست خودش یک اسم بامزه می‌گفت، فکر کنم پری هم از همان اسم خوشش آمده بود. چه بود؟ آخرش ((ش)) داشت، آهان روان‌پریش...رووان‌پریشیییی....روووواااان‌پریشی...اسم جالبی است. پری غش‌غش می‌خندید و می‌گفت" باشد .من دیوانه‌ام و تو روان‌پریش. حرفی نزدم، باید آرام می‌ماند، هر جور که او دوست دارد

یک بار که هنوز در اتاقش را قفل نمی‌کرد، نیمه شب صدای مرد چشم‌خاکستری را شنیدم. اطراف را گشتم، خبری نبود. بی‌صدا به اتاقش رفتم. پتو از روی‌اش کنار رفته بود. تا صبح همان جا ایستادم و نگاهش کردم. تنش زیر نور مهتاب حالت عجیبی داشت. شبیه قدیسان فیلم‌های قدیمی بود، می‌درخشید. کاش دوباره این رسم مومیایی کردن به‌راه می‌افتاد، مثل نفرتی تی یا شایدم زلیخا؟ زلیخا را هم مومیایی کردند؟ نمی دانم شاید گناهکاران را مومیایی نمی‌کردند. آخر چرا باید سرنوشت این دختر اینطور شود، این دختر معصوم و بی‌گناه. دلم برایش می‌سوخت. یک چیزی زیر پوستم قلقلکم می‌داد. موهای بلندش از کنار شانه‌ها، در امتداد پستان‌هایش کشیده شده بود. آرام و آسوده خوابیده بود. حتما قرص هایش را خورده بود. دلم می‌خواست بیدارش کنم و دوباره همان خاطرات شرم‌آورش را زیر گوشم زمزمه کند، ولی ترسیدم که المشنگه به پا کند. اینها را که به محمود می‌گویم، هیچ نمی‌گوید، .فقط زل می‌زند به زمین، انگار که در هپروت است

حال پری روز به روز بدتر می‌شود. می‌گوید"باید دوباره بستری شی". این زن دارد از دست می‌رود. روی یک کاغذ یادداشت کرده‌ام که تمام این موارد را به دکتر بگویم. شاید این بار مردک قرص‌های مرا کم و به قرص‌های پری اضافه کرد. اصلا چرا به من قرص می‌دهد؟ من اگر هشیار نباشم چه کسی مراقب پری باشد؟ این قرص‌ها عوارض دارد. خودم شنیدم که آقای سعیدی به توحید می‌گفت"این قرص‌ها عوارض سنگینی دارد، آرام‌آرام بیمار را از بین می‌برد" عوارضش می‌تواند مرا هم گرفتار کند. حالا خوب است که می‌دانم چه کنم. چه می‌دانم؟ شاید هم باید .دکتر را عوض کنم

دیشب دوباره مرد ناشناس را دیدم. دنبالم بود. رفتم داخل سوپر و از پشت قفسه‌ها زاغ سیاهش را چوب زدم. آن دست خیابان در پیاده‌رو ایستاده بود و ورودی سوپر را زیر نظر داشت. همان پالتوی مشکی بلندش را به تن داشت

و باز یقه اش را تا زیر دماغش بالا کشیده بود. خنده‌ام گرفته بود، از پشت چقدر شبیه محمود بود. بیچاره محمود، دلم برایش سوخت اگر خودش می‌فهمید که با چه کسی دارم مقایسه‌اش می‌کنم حتما از من دلگیر می‌شد. محمود رفیق خوبی‌است تنها مشکلش همین بیماری لعنتی است که می‌دانم به‌زودی خوب می‌شود. او بدتر از اینها را از سر گذرانده است. مرد سرش را می‌چرخاند سمت سوپر، از همین جا هم می‌شود حالت مشمئز کننده چشمانش را تشخیص داد. از همین فاصله هم ضربان قلبم را افزایش می‌داد. باید کاری می‌کردم. این بار باید هر طور که شده مقابلش بایستم. مگر شهر هرت است که صبح و شب کله‌ات داخل آنجای مردم باشد، مرتیکه‌ی پفیوز. با خشم از سوپر مارکت زدم بیرون. اثری از مرد نبود. فکر کنم فرار کرده بود، ولی جای دوری نمی‌توانست برود. آن جانوری را .که من می‌شناسم دوباره برمی‌گردد، این بار رحم نخواهم کرد

برگشتم خانه، پری روی مبل ولو شده بود. پاهای سفیدش از دسته مبل آویزان بود و خودش دیده نمی‌شد. صدای سریال مزخرفش خانه را برداشته بود. داشت دیوانه‌ام می‌کرد. مرد چشم خاکستری اعصابم را بهم می‌ریخت، سریال از مرد چشم خاکستری هم بدتر بود. شاید همین سریال پری را دیوانه کرده. دیگر تحملش را نداشتم، فریاد زدم خاموشش کن. اعتنایی نکرد. دوباره فریاد کشیدم، زنیکه‌ی احمق خاموشش کن. بی اعتنا زیر لب گفت"می‌دونم چند روزه قرص‌هاتو نخوردی، دیگه کارت تمومه، با این وضعیت دیگه نمی‌تونی اینجا بمونی". صدای بچه، صدای بچه، لعنت به صدای بچه. صدای بچه‌ای که با شیرین زبانی در سریال حرف می‌زد، داشت تمام سلولهای مغزم را بیرون می‌ریخت. صدای خنده‌ی بچه از گوش‌هایم وارد می‌شد و تمام فضای جمجمه‌ام را اشغال می‌کرد، محتویات مغزم داشت سرریز می‌شد. با دستهایم گوشهایم را گرفتم و با تمام توان فریاد زدم "خاموشش کن". اما این دیوانه گوشش به حرفهای من بدهکار نبود. یاد حرف‌های دکتر افتادم. روز به روز بدتر می‌شود، اگر قرص‌هایش را نخورد دیگر کاری هم از دست ما ساخته نیست. اوج بیماری که برسد ممکن است خطرناک باشد، خیلی مراقب باشید، .امکان هر اتفاقی هست

این طور نمی‌شود باید یک جا مقابلش بایستم. دیوانه هم که باشد حق نداشت اینطور آزارم بدهد. صدای پسر بچه مثل زنگ در گوشم می‌پیچید، فریاد می‌زد، "بابا، بابا". شقیقه‌هایم داشت از جایش می‌جهید بیرون. حمله کردم به

سمت تلویزیون. تا پری بخواهد از جایش تکان بخورد تلویزیون را از پنجره مشرف به حیاط پرت کردم پایین. صدای شکستنش تمام حیاط را پُر کرد.

پری جیغ کشید و حمله کرد به طرفم. می‌دانم، دکتر قبلاً گفته. "ممکن است حمله کند، ممکن است هر کاری بکند، ممکن است برای اطرافیانش خطرناک باشد". دستم را روی دهانش گذاشتم تا همسایه‌ها به پلیس زنگ نزنند. من دوستش دارم، اگر پلیس بیاید حتماً او را می‌برند تیمارستان، من نمی‌توانم تحمل کنم. روی سینه اش نشستم و دستم را روی دهانش گذاشتم. چشمانش داشت از حدقه در می‌آمد. باید فکری می‌کردم، بردمش داخل اتاق، با بند حوله‌هایمان بستم‌اش به تخت. دکتر می‌گفت باید در این مواقع قرصها را بدهید و صبر کنید تا آرام شود. هر جا را گشتم قرص‌هایش نبود، دختره‌ی دیوانه همه را سر به نیست کرده بود. قرص‌هایی را که به زور آن دکتر دیوانه به من می‌داد را پیدا کردم. چند تایی را داخل لیوان آبی حل کردم و به زور به خوردش دادم. همان جا کنارش دراز کشیدم. دستمالی را داخل دهانش چپانده بودم تا جیغ نکشد. وقتی جیغ می‌کشید تمام تنم می‌لرزید. انگار که استخوان جمجمه‌ام را باز و آبجوش در آن خالی کرده‌اند. تمام عصب‌هایم می‌سوخت. دست‌هایم بی‌قرار می‌شد، شقیقه‌های لعنتی‌ام شروع می‌کرد به جهیدن و تکان خوردن.

اما دلم هم برایش کباب بود، دست خودش که نبود. جز من هم که کسی را ندارد. کم‌کم قرص‌ها اثر کرد. آرام شده بود، فقط پستانهایش با سرعت بالا و پایین می‌شدند. روی سرش دست کشیدم، دکتر گفته بود که گاهی اوقات هم باید با ملایمت رفتار کرد. پیشانی‌اش را بوسیدم و از اتاق آمدم بیرون.

باید می‌رفتم دنبال مرد چشم‌خاکستری، همین امروز باید تکلیفش را مشخص می‌کردم. مسبب تمام این اتفاقات او بود. این بار دیگر کارش تمام بود. هر چه که در این مدت عذاب کشیده بودم بس بود. از پنجره شکسته‌ی سالن سوز می‌آمد. همسایه‌ی پشتی همچنان سرش داخل حیاط ما بود و داشت لاشه‌ی تلویزیون را نگاه می‌کرد. تا چشمش به من افتاد خودش را پشت لته‌ی پنجره که پرده داشت مخفی کرد. چقدر این مردم فضول هستند، باید حواسم به این‌ها هم باشد. شاید این‌ها هم مرا تحت نظر دارند. حتی ممکن است با مرد چشم خاکستری همدست باشند. این روزها به هیچ کس نمی‌شود اعتماد کرد. روزنامه آوردم و پنجره را پوشاندم و پرده‌ها را کشیدم.

صدبار به پری گفته‌ام که اینطور لخت اینجا مینشینی لااقل پرده‌ها را بکش. اما چه می‌شود کرد، آدم دیوانه را که هرجی نیست. مدام هم نمی‌شود فشار آورد، دکتر می‌گفت باید مدارا کرد، والا روزبه‌روز بدتر می‌شود. رد قاب عکس بزرگ روی دیوار هنوز مشخص بود. چند وقتی بود که پری می‌گفت می‌خواهد یک تابلوی نقاشی بخرد و آنجا نصب کند. می‌گفتم خب تابلوی قبلی چه شد؟ می‌گفت" تابلو نبود قاب عکس بود". من که یادم نمی‌آمد. باز هم همان توهم‌ها، می‌گفتم آخر پری کدام عکس؟ می‌گفت "همون که با هم انداختیم" دختره‌ی دیوانه، می‌گفت "عکس سه نفریمون، همون که رفتیم آتلیه". دختر بیچاره، این‌ها را هم یادداشت کرده‌ام، باید به دکتر بگویم. یک اسم هم .می‌گفت، آن را هم نوشته‌ام، سهیل

همین هفته‌ی پیش که دوباره بیماری شدت گرفته بود، حسابی مالیخولیایی شده بود. به زمین و زمان گیر می‌داد. سر من داد می‌کشید. برای اینکه او هم قرص‌هایش را بخورد، من هم قرص خوردم. عصبانی بود خیلی هم عصبانی بود. دکتر می‌گفت که ممکن است یک دفعه به‌شکل غیر قابل کنترلی عصبانی شود. من هم سعی کردم مدارا کنم، صبوری کردم تا هر چه دلش می‌خواهد بگوید شاید آرام شود. چه مزخرفاتی بهم می‌بافت. می‌گفت که ما بچه داشتیم، به‌زور جلوی خنده‌ام را گرفتم. خودش می‌دانست که من از بچه متنفر بودم، خود احمقش از اول می‌دانست. تکرا می‌کرد "بیچاره سهیل‌ام،بیچاره سهیل‌ام" و شروع می‌کرد به لعنت کردن من. داستان جنایی‌ای برایش ساخته بود، می‌گفت "بردیش پشت‌بوم بچه دو ساله رو، از دستت پرت شده توی حیاط و مرده" آخر من چه کنم با این زن؟ خدایا خودت کمک کن. حسابی گیج شده بودم، دیگر داشتم خودم هم قاطی می‌کردم، مزخرفات محمود هم همین‌ها بود، کدامشان داشت دیگری را دیوانه می‌کرد؟ باید از دکتر بپرسم، البته که به دکتر هم امیدی نیست. با این حال این‌ها را هم نوشته‌ام که به دکتر بگویم. حالا دیگر فرصت نیست باید بروم دنبال آن مردک .کذایی بگردم و حقش را کف دستش بگذارم

از خانه زدم بیرون. تمام خیابان‌های اطراف را زیر پا گذاشتم اما اثری از مرد چشم‌خاکستری نبود. خب خدا را شکر، شاید فهمیده است که دیگر مماشات نخو��هم کرد. اگر یک‌بار دیگر مقابلم سبز شود حقش را کف دستش .می‌گذارم. دیگر توان نگاه کردن در آن چشمهای شیطانی را ندارم

برگشتم خانه. محمود تلفن کرد. حال و احوال‌کرد و سراغ پری را گرفت. بیشتر از این نخواستم پری را خراب کنم، شاید هنوز امید بود، دوستانم نباید تمام اسرار مرا بدانند. گفتم رفته حمام. گفت دوباره زنگ می‌زند. می‌گفت رفته کاشان و پری انگار چیزی می‌خواسته که او برایش بیاورد. دوشاخه‌ی تلفن را کشیدم، پری در وضعیتی نبود که .بتواند حرف بزند

پری هنوز خواب بود. معلوم بود که حالش بهتر است. کمی زیر چشمهایش کبود شده بود، باید از بی‌خوابی باشد. حتما شبها که در را قفل می‌کند نمی‌خوابد. دکتر گفته بود که اگر قرص ها را نخورد کم کم بخوابی رهایش نمی‌کند. "ممکن است هزیان بگوید، ممکن است فریاد بزند، ممکن است گریه کند، هر چیزی ممکن است". وقتی با محمود حرف می‌زدم صدای هزیانش را شنیدم، صدای ضعیفی که آرام آرام بلند می‌شد"نشانه‌ها را از مقابلش برنمی‌دارم، نشانه‌ها را از مقابلش برنمی‌دارم. دیگر کارش تمام است. این دیوانه کارش تمام است. کارش تمام است. کار همه تمام است. کار سهیل تمام است. کار محمود هم تمام است،.کار دکتر هم تمام است. نشانه‌ها را از مقابلش ."برنمی‌دارم

باید کمکش می‌کردم، چند قرص دیگر را داخل لیوان آب حل کردم و ریختم داخل دهانش. به ضرب سرفه می‌خواست بیرون بریزد، اما دماغش را محکم نگه داشتم و مجبور شد که قورتش بدهد. دستهایش را باز کردم. آرام خوابیده بود. عادت داشت لخت بخوابد، لباسهایش را از تنش درآوردم. برهنه زیر مهتابی که از پنجره مشرف به حیاط روی تخت می‌تابید خوابیده بود. دلم می‌خواست که حالش خوب بود و همان داستانهای شرم آور را زیر گوشم زمزمه می‌کرد. لحاف را رویش کشیدم و به اتاق خودم رفتم. نیمه‌های شب بود که از حیاط صدا شنیدم. این صدا را می‌شناختم. دو نفر بودن، داشتن با هم حرف می‌زدند. صدای پسر بچه‌ی توی سریال می‌آمد. تمام تنم تیر کشید، می‌گفت "بابا بابا...." بعد شروع کرد به فریاد زدن"بابا، بابا". باید همسایه‌ها را هم بیدار کرده باشد. صدای ترسناک مرد چشم‌خاکستری هم می‌آمد انگار داشت با پسر بچه حرف می‌زد. او بود یا محمود؟ صدایش هم شبیه محمود !!بود، بیچاره محمود

حتماً توطئه‌ای در کار بود. آرام کنار پنجره رفتم، چراغ اتاق همسایه‌ی پشتی خاموش بود، اما من سایه‌اش را دیدم. حیاط ما را نگاه می‌کرد. حدسم درست بود او هم با این‌ها همدست است. لاشه‌ی تلویزیون وسط حیاط بود، انگار که هنوز خاموش نشده بود، نور داشت، نور مستقیم از تلویزیون برمی‌خواست و مثل یک اشعه از گوشهایم داخل می‌شد، نکند من هم دیوانه شوم؟ از کنار پنجره، بالکن اتاق پری را نگاه کردم. به محض اینکه سرم را بردم جلو شبحی داخل اتاق خزید، خودش بود. شقیقه‌هایم داشت از جا گنده می‌شد. عرق از پشت کمرم سرازیر بود و پاهایم یخ کرده بود. انگار مغزم داشت از گوش‌هایم بیرون می‌زد.

حالا وقتش بود، باید کار را یکسره می‌کردم. رفته بود داخل اتاق پری. وای خدایا پری لخت بود. از همان که می‌ترسیدم همان شد. پاورچین به سمت آشپزخانه رفتم. بلندترین کاردی را که در محفظه‌ی چوبی نگهداری کاردها بود، انتخاب کردم. دوباره برگشتم به سمت اتاق، نباید اشتباه می‌کردم. باید برای همیشه از دستش خلاص شوم. کلید را از پشت در برداشتم و از سوراخ کلید داخل را نگاه کردم. خدای من! مردک پفیوز روی تخت کنار پری خوابیده بود. پالتوی بلندش را تا زیر چشمهایش بالا کشیده بود. مهتاب از پنجره مشرف به حیاط می‌تابید رویشان. خوفناکترین صحنه‌ای بود که تا اکنون دیده بودم. چشمهایش باز بود. تمام مغزم به دوران افتاده بود و به شکل مایع داشت از گوشهایم بیرون می‌ریخت. تمام توانم را جمع کردم و حمله کردم داخل با قدرت ده‌ها ضربه به صورت و سینه‌اش کوبیدم و چندین ضربه به چشمهایش زدم که تا ابد بسته شود.

*

خیلی خسته هستم، مهتاب هم‌چنان از پنجره مشرف به حیاط می‌تابد. پستانهای پری تکان نمی‌خورد. دکتر گفت که آرام می‌شود، حق داشت، آرام شده است. صورتش را با بالش پوشاندم که راحت بخوابد. من هم خوابم می‌آید، بهترین وقت است که بعد از مدتها کنار پری بخوابم. شاید صبح که سرحال بیدار شد و خبر کشتن مرد چشم خاکستری را به او دادم، دوباره همین جا زیر گوشم برایم از داستانهای شرم آوری که برایم خوشایند است زمزمه کند. سرم را روی بازوی نحیفش می‌گذارم و چشمانم را می‌بندم.

مهتاب همچنان از پنجره مشرف به حیاط روی تخت می‌تابد.

محسن راستگو